

آقا غوله و بزهای ناغلا



داستان ما در یک روز سرد، در یک چمنزار سبز و زیبا اتفاق افتاد. سه بز برادر بودند که با هم در یک چمنزار بزرگ زندگی می کردند. یک روز بز بزرگ به دو تای دیگر گفت خسته شدم از این که هر روز به این چمنزار اومدم، دلم می خواد چمن های اون طرف نهر رو هم مزه مزه کنم.

داستان ما در یک روز سرد، در یک چمنزار سبز و زیبا اتفاق افتاد. سه بز برادر بودند که با هم در یک چمنزار بزرگ زندگی می کردند. یک روز بز بزرگ به دو تای دیگر گفت "خسته شدم از این که هر روز به این چمنزار اومدم، دلم می خواد چمن های اون طرف نهر رو هم مزه مزه کنم."

برادر کوچکتر گفت "ما نمی تونیم به اون طرف بریم، چون نهر خیلی عمیقه و ما رو با خودش می بره."

برادر وسطی گفت "ما حتی نمی تونیم از روی پل رد بشیم، چون یک غول بزرگ زیر اون زندگی می کنه و اگه ما رو ببینه، یه لقمه ی چربمون می کنه."

بز بزرگ سرش را که شاخ های بزرگ گردی داشت باغرور بالا گرفت و گفت "من از آقا غوله نمی ترسم." بعد پاهایش را روی زمین کوبید و گفت "باید باهاش بجنگیم. بعد ببینیم کی توی این مبارزه برنده می شه."

بز وسطی گفت "ولی ما به اون جا نمی آیم، چون آقا غوله حتماً بز کوچیکه و منو می خوره."

بز بزرگتر چرخه توی چمنزار زد و سمش را با قدرت روی زمین کوبید و گفت "هرگز این اتفاق نمی افته، چون من یه نقشه دارم."

سه بز به هم نزدیک شدند و بز بزرگتر نقشه اش را برای آن ها گفت و بعد هر سه یورتمه کنان به سمت پل حرکت کردند.

بز کوچکتر نفس عمیقی کشید و روی پل رفت. وقتی بز کوچولو روی پل راه می رفت پل کمی به این طرف و آن طرف حرکت می کرد.

ناگهان یک جفت چشمان بزرگ و گرد از تاریکی زیر پل ظاهر شد و غرش کنان گفت "کی جرات کرده روی پل من بیاد؟" بعد دست بزرگ و پشمالویی از تاریکی بیرون آمد و با انگشتان بزرگش کناره ی پل را گرفت.

بز کوچولو با صدای آرام و لرزانی گفت "منم، بز کوچولوی لاغر و استخوانی، داشتم می رفتم چمنزار تا کمی علف بخورم تا چاق و چله بشم."

آقا غوله با صدای بلندش که پل را می لرزاند گفت "من می خوام تو رو بخورم."

بز کوچولو که تمام بدنش از ترس می لرزید گفت "منو بخوری؟ من خیلی کوچیکم. یه گاز تو هم نمی شم. صبر کن بذار برادر وسطیم بیاد اون چاق و چله تر از منه."

آقا غوله که داشت زیر پل می رفت، غرش کنان گفت "بیا برو و تا وقتی چاق نشدی دیگه اینجا نیا."

بز کوچولو گفت "چشم" و بعد با غرور و خوشحالی از روی پل رد شد و به بالای تپه رفت.

وقتی بز کوچولو به بالای تپه رسید، بز وسطی قدم روی پل چوبی گذاشت. وقتی بز وسطی با سم های بزرگش روی پل راه می رفت، پل تکان می خورد. ناگهان یک جفت چشمان گرد و بزرگ از تاریکی از زیر پل ظاهر شد. آقا غوله با صدای بلند و وحشتناکش پرسید "کی داره روی پل من راه می ره؟" بعد دست پشمالوی بزرگش را از تاریکی بیرون آورد و کناره ی پل را گرفت.

بز وسطی گفت "منم منم بز استخونی. داشتتم می رفتم چمنزار تا علف و یونجه بخورم. آخه می خوام چاق بشم."

آقا غوله با صدای بلند فریاد کشید "من می خوام تو رو بخورم."

بز وسطی با خنده گفت "منو بخوری؟ چرا می خوای منو بخوری؟ من خیلی لاغرم، دو تا گاز تو هم نمی شم. استخون هام هم تو گلوت گیر می کنه. صبر کن بذار برادر بزرگترم بیاد. اون خیلی چاق و بزرگه."

آقا غوله کمی فکر کرد و گفت "بیا تو هم زودتر از روی پل رد شو و تا وقتی چاق نشدی دیگه برنگرد."

بز وسطی هم با غرور از روی پل رد شد و به بالای تپه پیش برادر وسطی اش رفت، آن دو از بالا به پل نگاه می کردند تا ببینند برادر بزرگتر آن ها چه می کند.

بالاخره برادر بزرگتر با غرور روی پل چوبی قدم گذاشت. بز بزرگتر خیلی سنگین بود و به همین خاطر و قتی روی آن راه می رفت پل به شدت تکان می خورد. از تکان های زیاد پل آقا غوله بیدار شد و غرش کنان پرسید "کی جرات کرده روی پل من بیاد."

بز بزرگ گفت "منم، بز بزرگ." بعد بز بزرگ چشم هایش را تنگ کرد و شاخ هایش را به طرف او نشانه گرفت و با شاخ هایش به شکم آقا غوله زد و او را به هوا پرتاب کرد. بعد آقا غوله داخل آب پرتاب شد و آب او را با خودش برد و دیگر کسی آقا غوله را آن طرف ها ندید.

بز بزرگ هم به بالای تپه پیش برادرانش در چمنزار رفت و کل تابستان را از علف های تازه و سرسبز چمنزار چریدند و بعد دوباره از روی پل رد شدند و به چمنزار قبلی برگشتند.